

## فصل دهم:

تصور آنچه که ممکن بود ببیند تنش را لرزاند. این بدترین کابوس زندگی‌اش بود. بی‌معطلی چوبدستی‌اش را کشید و با آخرین سرعتی که پاهای لرزان‌ش اجازه میداد به سمت خانه دوید. در حالیکه خودش را برای دیدن بدترین صحنه‌ی عمرش آماده میکرد با طلسمی در خانه را از جا کند و به داخل اتاق پرید.

با دیدن اولین سایه‌ای که به سمت در می‌آمد قوی‌ترین طلسم کوبنده‌ای را که میشناخت فریاد زد: دسکتفرو

بلافاصله فریادی بلند شد و دو نفر با هم به شدت به دیوار کوبیده شدند. فریاد هراسان نانسی ذهن هری را روشن کرد. دو نفری که به دیوار کوبیده شده بودند و رنون و دادلی دورسلی بودند. در آستانه‌ی در نشیمن و سیریوس خواهرانش را در پناه خود گرفته بود. چوبدستی‌اش را کشیده بود و آماده بود تا از آن دو دفاع کند. هری حرکت سریعی به چوبدستی‌اش داد و هر دو فرزندش را خلع سلاح کرد. بعد در حالیکه چوبدستی‌اش را به طرف سیریوس گرفته بود فریاد زد: شما کی هستین؟ با بچه‌های من چیکار کردین؟

هری خشمگین بود. در صدایش هیچ رحمی وجود نداشت. و این بچه‌ها را به وحشت می‌انداخت. این اصلاً پدر مهربانی که میشناختند نبود... تا به حال هرگز پدرشان را با این حال ندیده بودند: بابا... چی شده؟ ماییم...

قبل از اینکه هری عکس‌العملی نشان دهد ضربه‌ی محکمی به سرش خورد و همه جا سیاه شد...

\_بابایی... بیدال شو...

\_سیریوس بهتر نیست مامان رو خبر کنیم؟

\_چه بلایی سر بابام آوردی؟

این صدای خشمگین سیریوس بود چیز سنگینی را روی سینه اش احساس کرد...هری به آرامی چشمهایش را باز کرد. دختر کوچکش سرش را روی سینه ی او گذاشته بود و در حال گریه به خواب فرو رفته بود. موهای قرمز خوش حالتش در صورتش ریخته بود. با ملایمت موهای لی لی را از صورتش کنار زد. سرش را که به شدت درد میکرد به طرف صدا چرخاند.

نانسی با چشمهای پر اشک بالی سرش ایستاده بود و با نگرانی به سمتی نگاه میکرد. بدون اینکه جلب توجه کند مسیر نگاه او را دنبال کرد... سیریوس با چوبدستی کشیده رو به دورسلی ها که از پا در هوا معلق بودند ایستاده بود: آگه بلایی سر بابام بیاد بلایی به سرتون میارم که تو تاریخ انگلستان ثبت بشه

\_ سیریوس خواهش میکنم...

\_ ساکت باش نانسی

هری به اطراف نگاهی کرد. چوبدستی اش کنارش افتاده بود آهسته آنرا برداشت و قبل از هر حرکتی پسرش را خلع سلاح کرد: اکسپلیارموس

\_ پاپا...

این صدای هیجان زده ی نانسی بود. هری به آرامی لی لی را از روی سینه اش بلند کرد و روی کاناپه گذاشت.

دادلی نعره زد: همیشه این دیونه رو از من دور کنی؟

عمو ورنون هانطور وارونه پرسید: با پتونیا چیکار کردی؟

سیریوس از دیدن سلامت پدرش نفس راحتی کشید اما صورت هری همچنان سخت و

جدی بود: بگو ببینم سیریوس، آخرین خرابکاری تو با مایکل چی بوده و کی؟

سیریوس لحظه ای فکر کرد: کتابخونه ی اونا رو منفجر کردیم ضمنا رابرت هم با ما

بود.

هری نفس عمیقی از سر راحتی کشید: و تو نانسی ... یادته که امسال در سالروز تولدت  
چی هدیه گرفتی؟

نانسی دستش را به طرف گردنش برد و گردنبنند زیبایی به شکل گل رز را از زیر  
بلوزش بیرون کشید: اینو

هری با خیالی آسوده آن دو را در آغوش کشید: اوه مرلین... خدا میدونه چقدر  
ترسیدم... فکر کردم شماها رو از دست دادم...

بعد ناگهان ذهنش روشن شد: صبر کن ببینم... پس اون علامت شوم روی خونه...

سیریوس ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت به آرامی از پدرش فاصله گرفت... و این  
نکته از نگاه هری دور نماند. با خشم فریاد زد: سیریوس پاتر!!!

رنگ سیریوس پریده بود. بریده بریده جواب داد: معذرت میخوام بابا... م... من... فقط...

هری از کوره در رفته بود: پسره ی دیوونه... به حد مرگ منو ترسوندی... تو... تا به یه  
وزغ تبدیلت نکردم از جلوی چشمم دور شو

سیریوس فرصت را از دست نداد و به سرعت از نشیمن بیرون دوید. با کاری که کرده  
بود احمقانه ترین کار ممکن نزدیک بودن به پدرش بود.

صدای دورگه شده ی دادلی فریاد زد: همیشه یکی ما رو بیاره پایین؟

هری حرکت ملایمی به چوبدستی اش داد و دو مرد را روی زمین گذاشت: عمو  
ورنون... متاسفم... واقعا نمیدونم چی باید بگم...

\_ فقط زودتر اون پسره ی دیوونه رو از جلوی چشم من دور کن. قبل از اینکه خودم  
بکشمش

هری در حالیکه لی لی را از روی کاناپه در آغوش میکشید گفت: واقعا

متاسفم... سیریوس... سیریوس پاتر فوراً بیا اینجا...

لحظه ای بعد چهره ی گنهکار پسر جوان در استانه ی در ظاهر شد. با ترس و اندکی  
نگرانی جواب داد: بله بابا...

هری چشم غره ای به پسرش رفت: فکر نمیکنی چیزی یادت رفته باشه؟

\_چی؟!\_

هری ابرویی بالا انداخت: رفتار امشب شباهتی به یه جادوگر متشخص نداشت. فکر

میکنم در درجه ی اول یه معذرت خواهی به میزبانمون بدهکاری

\_ولی بابا...اونایه شما حمله...\_

هری دستور داد: حالا! مگه اینکه بخوای مامان جریان رو بدون

سیریوس آهی کشید و جلو آمد و روبروی دورسلی ها ایستاد و باعث پدر و پسر

ناخودآگاه قدمی به عقب بردارند.

هری برق شادی را از این حرکت آن دو در نگاه پسرش دید: آقای دورسلی...من واقعا به

خاطر کار...ام...کار...

هری اضافه کرد: احمقانه

سیریوس اخمیک زد: به خاطر کار احمقانم متاسفم و امیدوارم منو ببخشید

عمو ورنون که چهره اش از دیدن نگاه پر شیطنت سیریوس در هم رفته بود با احساس

خطر به حرف آمد و چیزی را گفت که هری هرگز فک نمیکرد بشنود: فکر میکنم بشه

سعی کرد. هرچی باشه منم به پدرت حمله کرده بودم.

\_خوبه...خب پسر خاله ممکنه یه تاکسی خبر کنی؟\_

دادلی با حیرت زمزمه کرد: تاکسی؟! پس جاروی پرندت واسه چیه؟ اصلا چرا

همونطوری که مامان رو غیب کردی نمیری؟

هری نگاه عاقل اندر سفیهی به دادلی کرد: اون موقع جین با من بود. تو که توقع نداری با

یه بچه ی خواب و این دو تا نوجوون آپارات کنم؟

\_چی چی رات کنی!!!!\_

\_هیچی بابا ولش کن...تاکسی و خبر میکنی یا نه؟\_

دادلی همانطور که به طرف تلفن میرفت جواب داد: تو فقط اینارو ببر واست جمبوجت  
خبر میکنم

\_خوبه

\_بابا جمبوجت چیه؟

هری چشم غره ای به سیریوس رفت: خیلی خب بابا نخواستم...

\_خوبه .... حالا بهتره راه بیوفتین. میریم خونه ی مادر بزرگ

نانسی و سیریوس با شادی فریادی کشیدند. هری هشدار داد: بچه ها... لی لی خوابیده...

وقتی هر سه به جلوی در رسیدند عمو ورنون بلاخره حرفش را بیاد آورد: هی... صبر کن

...پتونیا!!!

هری ضربه ای به پیشانی زده: پاک یادم رفته بود... خاله پتونیا الان تو سنت مانگو

بستریه... و بهترین شفا دهنده ی انگلستان بالای سرشه

نانسی توضیح داد: یعنی مامانم

\_درسته... و اون از من خواست بهتون بگم تا سه روز دیگه حال خاله مثل روز اولش

میشه

\_اما... اما چطوری؟

هری در حالیکه با طلسمی در راه سر جای اولش برمیگرداند اضافه کرد: پزشکی

جادوگرا خیلی پیشرفته تر از پزشکی شماست ...

عمو ورنون که از جادو کردن هری آن هم درست جلوی در خانه و در معرض دید

احتمالی همسایه ها اصلا خوشش نمی امد و جرات اعتراض هم نداشت غرید: من میخوام

بینمش

هری در مقابل چشمهای حیرت زده ی دختر و پسرش توضیح داد: آگه بخواین مشکلی

نداره . میتونین برین جفرسون ...

سیریوس اعتراض کرد: بابا این خلاف قانون رازداریه

\_سیریوس! وسط حرف من نپر....میرین اونجا و از مغازه دارها سراغ بیمارستان جادویی  
سنت مانگو رو میگیرین...

هری چشمکی به پسرش زد که حالا نیشش تا بناگوش باز شده بود و با حرکت چوبدستی  
دررا به سر جایش متصل کرد.امکان نداشت دورسلی ها که با دهان باز به آنها نگاه  
میکردند از کسی سراغ بیمارستان جادویی را بگیرند وحتی اگر بر فرض محال چنین  
کاری میکردند محال بود بتوانند وارد آنجا شوند.با کمی دقت کشف کرد که اخلاق  
سیریوس به خودش رفته...

درست در همین وقت تاکسی جلوی خانه ایستاد...

\*\*\*\*\*

چند دقیقه بعد پاترها در یک تاکسی بودند و به سمت پناهگاه میرفتند.راننده ی تاکسی  
که مرد چهار شانه و قد بلندی بود علاوه بر ظاهر و لباس مسافرانش , از شنیدن طرز  
عجیب آدرس دادن انها(هری هیچ وقت با تاکسی به خانه ی ویزلی ها نرفته بود) و همین  
طور محل خانه ی ویزلی ها که تقریبا خارج از شهر بود تعجب کرده بود و در تمام مسیر  
پنهانی آنها را می پایید. و وقتی مسافرانش جلوی خرابه ی خانه ی کج و کوله ای پیاده  
شدند برای چند لحظه با نگاهش آنها را تعقیب کرد . بلاخره وقتی هری مجبور شد حافظه  
اش را اصلاح کند و او را گیج کند از آنجا دور شد

هری چند قدم جلو رفت.خرابه ی ساختمان پناهگاه به قدری درب و داغان بود که احتمال  
میرفت هر لحظه فرو بریزد. در واقع اگر کسی همینطوری به آن نزدیک میشد کوهی از  
آوار بر سرش فرو میریخت اما وقتی هری چوبدستی اش را در آورد و چند حرکت  
عجیب به ان داد و وردهای ورودی را زمزمه کرد جادو برای چند لحظه متوقف شد و  
ساختمان آشنای پناهگاه مثل همیشه نمایان شد.درست همانطور که سالها قبل  
بود.کوچک , درهم و دوست داشتنی....

ظاهرا این فقط احساس هری نبود. سیریوس و نانسی با خوشحالی به طرف ساختمان دویدند. حتی لی لی هم که از صدای فریاد خواهر و برادرش بیدار شده بود با دیدن پناهگاه و آغوش پدر را که محل مورد علاقه اش بود ترک کرد و با بیشترین سرعتی که پاهای کوچکش اجازه میداد به سمت خانه دوید. هری به دنبال بچه ها وارد باغ کوچک خانه شد. از جلوی باغچه های همیشه پر علف خانه گذشت و پشت سر بچه ها که تا به حال به آغوش مادر بزرگ راه یافته بودند وارد خانه شد.

مالی ویزلی در استانه ی آشپزخانه به استقبالش آمد: اوه هری... عزیزم چه کار خوبی کردی...

و مثل دوران خوش بچگی اش او را در آغوش کشید. انگار همان هری دوازده سیزده ساله را در آغوش میکشد نه یک مرد سی و دو ساله را...

تنها فرقی این بود که اینبار خیلی کوتاهتر از هری به نظر میرسید. تعداد زیادی رگه های خاکستری در لابه لای موهایش خود نمایی میکرد و صورت مهربانش با گذشت سالها پر از چروک شده بود.

\_حالتون چطوره؟

\_خوبم... مخصوصا حالا که بچه ها رو میبینم... ببینم جینی کجاس؟

هری پشت سر مالی وارد نشیمن شد: سر کاره

\_سر کار؟! ولی امروز که یک شنبس!!!

هری لبخندی زد و روی یکی از مبلهای چرمی قهوه ای نشست طبقه ی بالا از صدای بچه ها میلرزید: ماجراش مفصله... بچه ها... آروم تر... چه خبرتونه خونه رو سرتون گذاشتین

این قسمت دوم را تقریبا فریاد زده بود. مالی بلافاصله اعتراض کرد: چی کارشون

داری؟ بذار بازیشونو بکنن

مالی ظرف کیکي را که به کمک چوبدستی اش از اشپزخانه احضار کرده بود جلوی  
هری گرفت و ادامه داد: بچه ها باید ازاد باشن  
هری لپخندی زد و تکه ای از کیکي را که مالی به او تعارف کرده بود برداشت: ولی اون  
موقع ها هیچ وقت به جرج و فرد اینو نمیگفتین  
مالی خیلی جدی جواب داد:

\_اون دو تا فرق میکنن... همه چیز رو شوخی میگیرن. ضمنا سیریوس و نانسی تا حالا  
چیزی رو منفجر نکردن

هری پوزخندی زد: اینکه شما ندیدین دلیل نمیشه که این کارو نکرده باشن... هفته ی  
پیش سیریوس و رابرت و مایک کتابخونه ی اتاق خواب قدیمی سیریوس رو نابود  
کردن...

\_جدی میگی... حیف شد که من ندیدم

مالی به طرز عجیبی از شنیدن این خبر خوشحال بود. هری چاره ای ندید جز اینکه  
اعتراف کند: واسه ی همینه که اینجا رو این قدر دوست دارن... ولی خب نگران نباشین  
جین از طرف شما خدمت هر سه تاشون رسید. ریموس هم مجبور شد رو در اون اتاق یه  
طلسم بذاره که جز من و خودش کسی نتونه واردش بشه... این طوری وسایل سیریوس  
در امان میمونه...

مالی لپخندی زد: فکر نکنم... در واقع اگه یه ذره از خون ویزلی ها تو رگ اون دوتا باشه  
به هر قیمتی که شده واردش میشن.

مالی روی مبلی در کنار هری نشست و ادامه داد: بذار هر کاری که دوست دارن  
بکنن... امیلی وقتی با اوناس واقعا خوشحاله... خارج از مدرسه اون خیلی تنهاس

\_ولی فکر کنم این موقع صبح امیلی خواب باشه

مالی ابروهایش را بالا برد: پس فکر کردی این سرو صدا از کجا میاد؟ مطمئن باش تا  
حالا بیدار شده. میدونی من هنوزم عادت نکردم که اینجا رو سوت و کور ببینم... وقتی

بچه ها اینجان احساس میکنم دوباره جوون شدم... فقط چند روز دیگه برمگردن  
مدرسه... قبلا که شماها مدرسه میرفتین خیلی احساس تنهایی نمیکردم... اونوقتا... با  
آرتور....

صدایش از بغض پر شد. هری اصلا نمیتوانست این وضعیت را تحمل کند. هنوز جسد غرق  
در خون آرتور ویزلی جلوی چشمهایش بود... و چهره ی مالی وقتی که از ماجرا با خبر  
شد... چشمهایش داغ شدند... و بغض گلویش را گرفت.

درست در همین وقت لی لی که از پله ها پایین آمده بود درست روی پله ی اخر محکم  
به زمین خورد و صدای گریه اش هری را نجات داد. به سرعت خود را به دخترش رساند  
و او را از زمین بلند کرد... دختر کوچک با دیدن چشمهای پر اشک پدرش گریه را  
فراموش کرد و با شیرین زبانی پرسید: بابایی... من خولدم زمین. چلا تو گلپه میکنی؟  
هری به زحمت لبخندی به صورت کوچک دردانه اش زد: آخه تو گریه کردی  
لی لی با دستهای کوچکش اشکهای پدر را پاک کرد: من دیگه گلپه نمیکنم... تو هم گلپه  
نکن

هری با محبت او را به خود فشرد به آرامی دستهای کوچک لی لی را بوسید. چقدر این  
بچه شیرین بود... مهربان و دوست داشتنی...

درست در همین لحظه چشمش به صورت خیس از اشک دختر پانزده ساله ای افتاد که  
در آستانه ی در ایستاده بود. ناخودآگاه لی لی را رها کرد. همیشه سعی میکرد در برابر  
امیلی کمتر به فرزندانش محبت کند: سلام امی

امیلی مخفیانه اشکهایش را پاک کرد: عمو جون... خیلی وقته که ندیدمتون  
این یک اعتراض بود. مشخصا امیلی دلخور شده بود. دختر نوجوان در لباس ابی زیبایی که  
پوشیده بود زیبایی خارق العاده ای پیدا کرده بود. در اصل امیلی نمونه ی کوچکی از  
فلور بود. با همان چشمها و همان وقار و همان موهای بلند خوش حالت... اما اخلاقش و

صورتش و مهربانیش به پدرش رفته بود. حتی میشد گفت سلیقه اش در لباس پوشیدن سلیقه ی خاص بیل بود.

اکثر مواقع یک تیپ کاملا پسرانه داشت. موهای بلندش را جمع میکرد و بلوز و شلوار جین میپوشید و اکثرا چکمه به پا میکرد... حتی گوشواره ی همیشگی بیل را استفاده میکرد... و در این مواقع تبدیل میشد به یک بیل کوچک... فقط خدا میدانست که اگر بعد از کشته شدن بیل و فلور و این کوچولوی خوشگل برای مالی نماند چه بر سرش میآمد.

\_ راستشو بخوای سرم خیلی شلوغه... میدونی که ... کارای وزارت خونه... دردسرای محفل... اونم از وضعیت هاگوارتز...

چهره ی امیلی هنوز هم گرفته بود. با نگاهش میگفت که من هنوز قانع نشدم... به طو ناگهانی هری چیزی را بیا دآورد که حتما او را شاد میکرد: حتی فرصت نشد بهت بگم... چند هفته پیش کار کلوپ الف دال رو دیدم... کارت واقعا عالیه...  
لبخندی بر لب امیلی شکل گرفت: جدی میگین؟

\_ اوه آره... واقعا غافلگیرم کردی... کلاس دومیا حسابی پیشرفت کردن هری لحظه ای مکث کرد نمیتوانست برای چیزی که میخواست انجام بدهد منتظر جینی بماند. او ادامه داد: و برای تشکر... من و جینی یه هدیه ی کوچیک برات داریم. البته درستش این بود که صبر کنم جینی هم بیاد... اما دوست دارم زودتر اینو بهت بدم.  
هری چوبدستی اش را حرکتی داد و بسته ی بلند و باریکی را که با مهارت کادو شده بود ظاهر کرد. چشمهای امیلی از دیدن بسته برقی زد. آهسته جلو رفت و با تردید آن را باز کرد. از دیدن جاروی زیبای درون بسته حیرت زده شد: آذرخش... ای... این جدیدترین نوعشه... وای عمو جون!

و خودش را در آغوش باز هری انداخت: راستش جین ترجیح میداد نیمبوس باشه اما من به دلایلی دلم میخواست آذرخش باشه... آخه میدونی خود منم وقتی هم سن تو بودم یکی

شو هدیه گرفتم... به هر حال تقدیم به بهترین کاپیتان تیم های کوییدیچ هاگوارتز... البته  
به شرطی که امسال هم قهرمان بشین...  
امیلی لبخند شیرینی زد: میتونین مطمئن باشین... من... من...  
صدایش لرزید: به بابا قول دادم که هر سال قهرمان بشم.  
و باز هم اشک صورتش را نمناک کرد. هری اهسته چشمهای امیلی را پاک کرد: دیگه  
گریه نکن... مطمئنم که بیل دوست نداره هیچ وقت این چشمای قشنگ رو خیس  
بینه. حالا بیا بشین و برام تعریف کن امسال تو بازی نهایی چیکار کردین... میخوام همه  
چی رو بدونم. بدبختانه من اون بازی رو از دست دادم...  
امیلی ابرویی بالا انداخت: یعنی سیریوس براتون نگفته؟  
\_ به چیزایی گفته اما کیف ماجرا به شنیدنش از زبون کاپیتانه...

\*\*\*\*\*

نیم ساعت بعد همه ی خانواده دور هم جمع بودند. سیریوس، امیلی و نانسی با مایکل و  
دیوید (فرزندان فرد و جرج) به طبقه ی بالا رفته بودند. مالی، ربکا و جینی در اشیپزخانه  
مشغول بودند. هرمیون و هری و رون و سایرین هم به شدت گرم تحلیل آخرین گزارشات  
همسران فرد و جرج (جسیکا و سوزان) در باره ی آخرین فعالیت های وزارت خانه بودند  
که به تازگی به شدت بر ضد محفل فعالیت میکرد. سوزان توضیح داد: از من پرسی میگم  
شک کرده. رفتارش خیلی عوض شده.  
جرج دستش را دور کمر همسرش حلقه کرد: ناراحت نباش عزیزم. من مطمئنم که تو مثل  
همیشه کارتو به بهترین نحو انجام دادی  
هری کامل کرد: حق با جرجه سوزان. هیچ کس نمیتونست این همه سال این قدر خوب  
وزیر رو زیر نظر بگیره...  
سوزان نالید: ولی اون خیلی عصبانیه

چارلی خنده ای کرد: مسلما اون انتظار نداشته که منشی ویش از فعالترین اعضای محفل باشه.

هرمیون جرعه ای از نوشیدنی اش نوشید: اینم از آخرین خرابکاری ویژه ی دانگ. شانس آوردیم وزیر قبلی نفهمید. اگه میفهمید که یکی از بهترین افراد محفل زیر نظرش داره کار مشکل میشد

و البته بعدش ما هم نمیفهمیدیم که وزیر رو دزدیدن. یا معاونش تحت طلسم فرمانه... در هر حال نباید از این موضوع بگذریم که یکی از بهترین مهره هامون سوخته سوزان با خشم دست به سینه نشست: ممنونم چارلز... میخوای مرده حسابم کنی؟ فرد خنده ای کرد: اوه سو... اون منظوری نداشت. در هر حال ما هنوز هم یه شانس مهم داریم...

او با افتخار به جسیکا لبخندی زد و ادامه داد: خوبیش اینه که اونا از ارتباط جس با ما بی خبرن...

رون غرید: همین جوری مواظب افراد وزارت خونه ان که اوضاع این طوری شده دیگه... وقتی نمیدونن کدومشون طرف محفله یعنی نمیدونن که کدومشون هم مرگخواره \_ خوبیش اینه که جس حسابی به اون عوضی نزدیکه و اونم مورد اعتماد ترین فرد وزیره

رون خنده ای کرد: خیلی دلم میخواد وقتی اون جناب معاون اول وزیر میفهمه کسی که اینقدر بهش نزدیک شده زن برادرشه قیافش چطوری میشه... راستی جسی تو چطوری اون آشغال رو تحمل میکنی؟

جسیکا لبخند تلخی زد: با بدبختی

فرد دستش را دور شانه ی همسرش انداخت: عزیزم واقعا متاسفم. میدونم که عذاب این کار کمتر از طلسم شکنجه گر نیست...

جسیکا لبخندی تحویل فرد داد: تا وقتی که مفید باشم اصلا مهم نیست.

با ورود خانم ویزلی، جینی و ربکا چارلی بحث را عوض کرد. رو به فرد کرد و پرسید:  
راستی کار و کاسبی چطوره؟

فرد که متوجه منظور برادرش شده بود به سرعت توضیح داد: عالیه... به خصوص این  
سپردهای مدافع ضد دیوانه ساز... فروششون فوق العادس  
هری که با دیدن سرک کشیدن پسرش از طبقه ی بالا موضوعی را بیاد آورده بود لیوان  
نوشیدنی اش را از روی میز برداشت تا ربکا بتواند ظرف کیک را در آن جادهد: خوب  
شد یادم انداختی چارلی... من باید با دو نفر اینجا تصویه حساب کنم.

چهره ی همه متعجب بود. هری که از گوشه ی چشم عکس العمل وحشت زده ی پسرش  
را در آستانه ی در آشپزخانه میدید سعی کرد عصبانی تر از آنچه بود به نظر برسد: همیشه  
ازتون خواهش کنم که دیگه به هیچ وجه اون مرد جوون رو توی فروشگاهتون راه ندین؟  
سیریوس از آشپزخانه نالید: اوه نه...

قیافه ی حاضرین کنجکاو بود اما جینی که تا ته ماجرا را خوانده بود چهره در هم  
کشید: باز چه دسته گلی به اب داده؟

\_دیروز صبح با استفاده از اون گرد تغییر شکل و نانسی و لی لی رو حسابی ترسوند.  
فرد لپخندی زد: اوه هری... فقط همین!!!؟

\_به کم شوخی با دخترا که اینقدر عصبانیت نداره مرد!  
هری تکه ای از کیکش را بلعید: کاش فقط همین بود جرج و دیشب منو تا سر حد مرگ  
برد.

جرج خنده ای کرد: بس کن بابا... مگه چیکار کرده؟  
جینی زمزمه کرد: امیدوارم منظورت تو خونه ی خالت نباشه  
هری سری به تایید تکان داد و رو به جینی توضیح داد: وقتی از سنت مانگو برگشتم یه  
نشون شوم بالای خونه ی خاله اینا کاشته بودن  
نفسها حبس شد. جینی جیغ خفه ای کشید.

جرج نگاهی به فرد کرد: ولی اون نشون شوم قلبی هنوز آماده نبود...

\_ ما حتی تستش هم نکرده بودیم!!!

هری غرید: خواهر زاده ی عزیزتون این کار رو انجام داد و وباید بگم بدجوری منو ترسوند...

برق افتخاری در چشم دو ویزلی شرور درخشید خواهر زاده شان به خودشان رفته بود.

هری که نمیخواست انها زیادی خوشحال شوند ادامه داد: حالا بماند که من چه حالی

شدم... کم مونده بود خونه ی دورسلی ها رو سرشون خراب کنم

فرد نگاهی به سیریوس که از لای در اشپزخانه سرک میکشید کرد: فکر کنم این دفعه

زیادی تند رفتی سیریوس

جرج نگاهش را از چهره ی خشمگین جینی برداشت: و ظاهرا بدجوری هم توی دردرس

افتادی

جینی غرید: دقیقاً!

هرمیون به رون تنه ای زد تا او را متوجه چیزی کند. نگاه چارلی به مالی بود که

صورتش هیچ احساسی را نشان نمیداد. کاملاً سرد و خشک... با نگرانی دستش را جلوی

صورت مادرش تکان داد: مامان... حالت خوبه؟!

مالی ناخودآگاه به گریه افتاد. جینی مادرش را در اغوش کشید و همانطور که شانه های

رنجور او را نوازش میکرد سعی کرد جلوی ریزش اشکهای خودش را بگیرد... دیگر هیچ

کس لبخند نمیزد. مطمئناً همه ی آنها بیاد شب شومی افتاده بودند که علامت شوم بر

بالای پناهگاه شناور بود. نگاهها از مالی به سمت هری برگشت که با احساس گناه به او

نگاه میکرد... مطمئناً مالی بهتر از هر کس دیگری حال دیشب او را درک میکرد....

وقتی سکوت بیش از اندازه طولانی شد هرمیون چاره ای پیدا کرد. همانطور که لیوانهای

نوشیدنی را جمع میکرد پیشنهاد داد: ببینم شماها نمیخواین برین یه دست کوییدیچ بازی

کنین؟

همه ی حاضرین با حیرت و عصبانیت به او نگاهی انداختند اما او با نگاهش از آنها کمک میخواست.

ربکا که زودتر از بقیه منظور او را فهمیده بود سری تکان داد. رون از جا بلند شد: خب راستش من بدم نمیاد یه پرواز کوچیک داشته باشم

جرج سری تکان داد: میتونیم پسرا رو هم با خودمون ببریم... یه هوایی بخورن کمی بعد مرد های خانواده به همراه سیریوس و مایکل و دیوید و نانسی و امیلی راهی تپه ی محل تمرین کوییدیچ خانواده شدند. و بقیه کنار مالی ماندند تا او را آرام کنند. در بین راه امیلی با شادی از جاروی جدیدش تعریف میکرد. چارلی با شوق جاروی جدید امیلی را بررسی کرد: خیلی بهتر از اون پاک جاروی قدیمیه امی...

\_از صبح میخواستم باهاش پرواز کنم اما مامان بزرگ اجازه نداد از خونه بیام بیرون... فرد زیپ جلویی لباسش را بست: خب حالا میتونی باهاش پرواز کنی....

وقتی امیلی با شوق به سراغ نانسی که کمی جلوتر راه میرفت رفت فرد زمزمه کرد: واقعا ممنونم هری... خیلی وقت بود این قدر خوشحال نشده بود... هری... هری... باتوام... هری تکانی خورد: چی؟

رون با تعجب او را بررسی کرد: تو حالت خوبه؟

\_خوب...!... راستش نمیدونم... بعد با خشم صدایش را بالا برد: من نباید اون حرف رو میزدم... همیشه همینه اول حرف میزنم بعد فکر میکنم... اصلا حواسم نبود که...

چارلی دستی روی شانهِ هری گذاشت: فکرش نکن... مامان میدونه که تو عمدا این حرف رو نزدی... هر کس دیگه ای هم جای تو بود حالش اصلا خوب نبود...

\*\*\*\*\*